

مرجع تخصصی **سرود** و **نمایشنامه** مدارس

رایگان دانلود کنید

www.shahrtest.ir

نمایش ویژه کرامات امام رضا (ع)

یتیم

صحنه: پیرمرد وارد صحنه می شود، ظاهری شهرستانی دارد و رو به فروشنده بلیط قطار راه آهن کرده و می گوید:

پیرمرد: آقا مرحمت کنید یک بلیط برای مشهد به من صادر کنید.

فروشنده: به شما صادر کنم؟ ... یا برای شما صادر کنم؟

پیرمرد: حالا هر چی که شما بگید درسته، میخوام برم پابوس امام رضا (ع).

فروشنده: برای امروز بلیط نداریم فردا اول صبح بیاید کاری برات می کنم.

پیرمرد: پسر من عزیز من ، امشب کجا سر کنم؟ من در این شهر غریبم و کس و کاری ندارم.

فروشنده: پدر جان همه قطارهای مشهد حرکت کردند و امشب قطاری نداریم که به مشهد بره ... خوب میگی چیکار کنم؟ برو مسافر خونه.

پیرمرد: مسافر خونه؟

فروشنده: بله مسافر خونه.

پیرمرد: خیلی گرونه.

فروشنده: خیابون روبروی راه آهن روبرو بالا چند مسافر خونه ارزون قیمت است.

پیرمرد: خیلی خوب، میرم ... بینم چی میشه ... آهان راستی صبح ساعت چند پیام؟ ...

فروشنده: ۸-۹ صبح بیا تا بلیط برسه.

پیرمرد: خدا عمرت بده جوون ... الهی خیر بینی.

فروشنده: دست علی همراه برو انشا ... یه جای خب گیت میاد.

- پیرمرد یک دوری داخل سن زده و با مردی شیک پوش و ظاهری مذهبی برخورد می کند و سوال می کند.

پیرمرد: آقا محترم، سوالی داشتم.

مرد: بفرمائید پدرجان.

پیرمرد: اینجاها یک مسافر خونه ارزون قیمت سراغ ندارید؟

مرد: والا تو این خیابون یک دو تا هست ولی بعید می دونم این وقت شب جای خالی پیدا کنی.

پیرمرد: زائر امام رضا (ع) هستم ولی بلیط گیرم نیومده باید شب رو اینجا سری کنم و چاره ای ندارم.

مرد: راست میگی، پدر عازم مشهد و زیارت امام رضا (ع) هستی.

پیرمرد: بله اگر خدا قبول بکنه و وسیله سازی کنه.

مرد: بیا پدرم بیا سوار ماشین من شو یه مسافر خونه شیک و زیبا سراغ دارم که صلواتی و رایگانه.

پیرمرد: نه آقای من، گفتم من زائر علی ابن موسی الرضا (ع) هستم نگفتم که فقیرم ...

مرد: پدرجان منم که نگفتم که شما خدای نکرده فقیر هستی، بیا که خوب گیت آوردم.

پرده دوّم

- مرد، پیرمرد را به زور به خانه خودش برده و به اتاقی، ایشان را راهنمایی می کند.

مرد: بفرمایید پدر جان، خیلی خوش اومدین.

پیرمرد: پسر م، عزیزم قرار شد مرا به یک مسافر خونه ببری نه اینکه به خونه خودت بیاری ... من اینجا معذبم.

مرد: خب چرا آخه معذب چرا؟ ... این خونه و آدماش نوکر و کنیز امام رضا (ع) هستند و شما هم که عازم مشهد

الرضا (ع) انشا... الان میگم خانواده شام و پذیرایی آماده کنند.

پیرمرد: راستش مهر و محبت شما به دلم نشسته، این همه که از کرامات امام رضا (ع) برام گفتمی ... فهمیدم که خیلی عاشق امام هستی ... ولی بعد از شام رفع مزاحمت می کنم ... اینجا معذب هستم.

مرد: آخه پدرم اگر موضوع خانواده منه میگی میرن خونه پدرشون اگر مشکل دیگه ایه بگین تا حلش کنم.

پیرمرد: به یک شرط مزاحم شما میشم ...

مرد: بگین چه شرطی؟ ...

پیرمرد: علت این همه عشق به امام رضا (ع) رو برام بگین ... تا حالا آدمی به عاشقی شما ندیده بودم.

مرد: باشه، داستانی داره که بعد از شام و پذیرایی و یک حمام داغ براتون تعریف می کنم ... درست میگید عشق من و خانواده یک عشق طولانی و معناداریه ... براتون تعریف می کنم.

- چراغهای سن خاموش شده و مرد و پسر بچه ای وارد صحنه می شوند ...
مرد در حال کتک زدن پسر بچه با کمر بند میگه.

مرد: خوب شد تنها گیر آوردمت دیگه از دست خسته شدم اون قدر می زنمت که از این خونه بذاری بری.

پسر بچه: نزن تو رو خدا نزن ... آخه من چه گناهی کردم ... از خدا نمی ترسی ...
چرا منه بچه یتیمو میزنی؟ ...

مرد: روزگارمو سیاه کردی .. معلوم نیست با مادرت ازدواج کردم یا با تو و خواهرت ...

پسر بچه: نزن ... باور کن تو رو مثل بابای خدا بیامرزم دوست دارم ... به خدا اگر قول بدی به خواهر و مادرم سخت نگیری از این خونه میذارم و میرم ...

مرد: باید بری ... دیگه هم برنگردی ... خرج چند تاتونو باید بدم؟

پسر بچه: چشم بذار خون سر و صورتمو بشورم ... میرم، فکر می کنی بچه یتیم خدا نداره؟ ولی اگر دست رو خواهرم و مادرم بلند کردی ...

مرد: چه غلط های اضافی برای من خط و نشون می کشه بجوم وسایلتو بردار و برو

- چراغ خاموش شده و پیرمرد و صاحب خانه دوباره به سن برگشته و در حال نشسته گفتگو می کنند.

پیرمرد: چرا ناپدیری تو رو می زد؟ ...

مرد: والا چه بدونم، ظاهرا می گفت نمی تونم خرج شما رو بدم آخه من و خواهرم از شوهر اول مادرم و ۲ خواهر دیگه از این مرد از خدا بی خبر بودیم ...

پیرمرد: مادرت کجا بود که جلوی کتک زدن این جلاد رو بگیره؟

مرد: مادرم میرفت خونه مردم کار می کرد و اصلا خانه نبود ...

پیرمرد: خب اون شب رو کجا رفتی؟

مرد: هیچی از ورامین که خونه ناپدیری اونجا بود به سمت تهران پیاده حرکت کردم ... چون پول نداشتم و البته قدیما به اون تعداد ماشین نبود مخصوصا شب ها خیلی ماشین کم به تهران حرکت می کرد ...

پیرمرد: خوب بگو داستان داره خیلی شنیدنی میشه.

مرد: هنگام اذان مغرب یه چند کیلومتری از شهر دور شده بودم ... که زوزه حیوانات بلند شده بود و جاده خیلی خلوت و داشتم از ترس می مردم ... که یاد سلام های آخر نماز مادرم افتادم که به امام رضا (ع) می داد ... و یه دفعه گفتم یا امام رضا (ع) ای ضامن آهو غریب الغریبا من یتیم هستم و میگن تو یتیم نوازی نذار گرگهای بیان و منو لتو پار کنند ... همین طور که از سرم خون می اومد و صورتم و روی چشم خون گرفته بود متوجه یک ماشین شدم که داره بوق میزنه ...

پیرمرد: حسابی ترسیدی؟ ...

مرد: آره راستش اول ترسیدم ... ولی بعدا که راننده پیاده شد واسم پرسید متوجه شدم که آدم ثروتمند و باادب و دلسوزیه ...

پیرمرد: خب.

مرد: اول با یه دستمال، صورت و سرم رو پاک کرد و منو بوسید و گفت اسم و فامیلت که درسته ... حالا بگو چی شده که ناپدری تو رو زده؟ ...

پیرمرد: چرا اسمتو پرسید؟ انگاری میخواست متوجه بشه درست دنبالت اومده یا نه؟ ...

مرد: آره ... انگار یه نفر اونو دنبال من فرستاده بود و می گفتم اسم من رضا و فامیلم محمدی، گفت درسته خواب قبل نمازم درست از آب در اومد و هی گفت قربون کرمت قربون بزرگی شما آقا جون ... منظورش امام رضا (ع) بود ... چون می گفت یا ضامن آهو ...

پیرمرد: حتما شما رو برد خونتون و با ناپدریتون آشتیتون داد؟

مرد: نه ... برد تهراون خونه خودش ... می گفت تاجره و تو ورامین تجارت خونه داره و توی شمرون یه خونه

بزرگ و مجلل و شیکی داشت ... که الان قسمتی از اون خونه رو به من داده ... همین جایی که الان هستیم و از شما پذیرایی می کنیم هم ...

پیرمرد: داستان خواب قبل از نمازش چی بود؟ ...

مرد: می گفت قبل اینکه درب تجارت خونه رو ببنده و به سمت تهران حرکت کنه یک چرتی زده بود که امام رضا (ع) رو تو خواب می بینه و آقا بهش میگه فلانی تو جاده ورامین به تهران یک بچه یتیم تو خطره و از شدت خونریزی عن قریبه که جون بده، اسم منو گفته بود و از کتک هایی که ناپدری به من زده بود ...

پیرمرد: یا علی ابن موسی الرضا (ع).

مرد: یا امام رضا (ع) امام رضا (ع) به مرد تاجر تو خواب گفته بود که میری کیلومتر جاده اونو نجات میدی و پیش خودت نگه میداری و بزرگش می کنی و من هم خرج و مخارج این بچه یتیم رو تقبل می کنم.

پیرمرد: الله اکبر ... اون مرد هم فوری اومده

مرد: نه می گفت اولش اولش گفتم این چه خوابی خدا من دیدم ... کمی صبر کردم ... ولی با خودم گفتم من که میخوام برم تهرون، کمی زودتر میرم اگر

خوابم درست بود که هیچ اگر هم که یک خواب از روی شکم سیری که
هیچ ضرری نکردم ...

پیرمرد: الله اکبر، خب پس علت این همه علاقه تو به امام رضا (ع) اینه؟ ...

مرد: آره، مرد تاجر منو بزرگ کرد مکتب فرستاد و با سواد شدم و بخشی از
دارایی اش را به نام من کرد و پس از مدتی دخترش را به عقد من در آورد و
زندگی و من دخترش را بیمه امام رضا (ع) کرد ...

پیرمرد: عجب ... چرا بخشی از قروت خود را به نام تو کرد؟

مرد: آخه می گفت امام رضا (ع) ضامن خرج و مخارج تو شده و از آن روزی
که تو پا به زندگی من گذاشتی، کار و کاسبی و تجارت من چند برابر شده .
تجارت را به من آموخت و الان تاجر فرش و بازار تهرانم.

و غلام و نوکر امام رضا (ع) من و همسرم خود را وقف امام رضا (ع) و تبلیغ
فرهنگ رضوی کرده ایم ... پدرجان بلند شو یک حمام داغ و یک خواب
راحت که فردا همه خانواده، شما را به مشهد مقدس بدرقه خواهیم کرد. زائر
امام رضا (ع) خوش به سعادت شما که ما را به نوکری و خدمتگزاری قبول
کردی ...